

پایان سکون

ن سکون اوج

پایان

ع. فرحمند

به خواهرم زهرا

فهرست اشعار

- 5..... مکان صفر
- 9..... شیزوفرینیا
- 12..... صبح که در اوج میمرد
- 14..... نور های ابدی
- 16..... نظریه ریسمان
- 20..... یک چیلو گفت
- 22..... زندگی در کره های دیگر
- 25..... باد های تند میرسند
- 27..... یادگار بوی خاک
- 30..... سقف های کاذب

- 33.....ویلا و بوسه و فرار
- 35.....مردی از پشت دنیا
- 37.....که ، لا ، شنی ، کوف
- 39.....روح آهو ها با دو پا هم میدوند
- 43.....مزرعه های سوزان
- 44.....Dreamer Screamer
- 47.....آینه ها

مکان صفر

هر روز

معنی ها بر میگردند

بلور های که دیروز مکعب بودند

در تاریکی شب از صحنه کامل زندگییم گریختند

و صبح

کره های شیشه ای بودند

و هیچ کس معنی مکعب ها را نمیدانست

من هم

دریاچه میریخت

من منتظر چیزی

به شدت به سپری شدن همه چیز

تصادم می‌کردم
آدم‌ها برای همیشه دگرگون شده‌اند
آیا هیچ چیز به عقب خواهد رفت
من روز یکبار به نفت فکر می‌کنم
و اینکه چرا آدم‌ها نفت را یافتند
سال‌وزن‌وزن‌کنان رد می‌شود
و اقلیم
از ماه گذشته سخت عوض شده
کسی که در زمستان مرا در بهار تصور می‌کرد مرده است
به عکسهای ساکتش نگاه می‌کنم
او سخت مرده است
او کی است
و من
هرگز تصور کوتاهش در بهار نیستم
دریاچه نمیریخت
شهر بالا میرفت
و عشق
آن زهر پنهان
را در جیب عقبی ام گذاشته‌ام

و هیچ نمی دانم آیا چه کار خواهد رفت
کره هایی شیشه ای
خلایی بودند که بدنم محیطش را احتوا میکرد
آخرین چیزی که میدانستم
چشم هایم بود
و تشنج ذرات هوا
که درشت مینواخت
آنشب رقصیدم
و آخرین چیز چشم هایم نبود
جرقه های اعصابم بود ...
و فردا هیچکس کره ها را نمی شناخت
همه چیز ضربات محکمی بود که زمان را می شمرد
و مکان ، بیمفهوم ، گنگ
ما در کجای رعشه های اعصاب خود زندگی میکردیم
من زمستان را بخاطر دارم
. . .
و فردا هیچ کس هیچ چیز را نمیدانست

و همه چیز آئینه های گسترده بود
و من انعکاس مغشوش
قلبم میزد...
دو نفر عاشق میشدند
آب تکان میخورد
شهر به عقب میرفت
و من مکان صفر

مه 2015

شیزوفرینیا

ضربه های ساعت
و ضربه های قلبم
به داستان توهم شب و روز مبدل شده اند
به داستان این بهار که رسید
از آن دور
این نقطه کوچک را که سرازیر از حس و نفس و ترس و
جنون است
چون کورهء سوزناک می بینند
و ملیارد ها سال جهان دامنش را بسوی خاموشی کشانده
بود
و من درین بهار
پیهم در لای چهره های رنگین

صورت‌م را جا میدادم
و میل به بوئیدن آدم‌ها
به ما نیرو داده بود
که به واگن‌های آهنی ما سوار شویم
جواب نهایی
گروهی را به دیوانگی کشانده بود
و به قهر
و به سوگ
به شوق
من آنرا هر روز
از نو میشنیدم
در لرزش زمین
در مرگ آدم‌ها
در راز رنگ چشم‌ها
در عرض هولناک زمان
در حس خدا
و پایان
و ختم
و آغاز

و دوران
و نجات
و نترسیدن

...

این تک های کوچک
می توانند افسار همه چیز را بدست بگیرند
و بعد ازان نیم نفس
شاید از پرده های حریری که آغشته به یاسمن اند بگذریم
و به عقب ببینیم ، همه در رنگ های صورت های شان گم
شده اند
و روح آزادی در گور بدن هایشان مدفون است

بهار 2015

صبح که در اوج میمرد

مثل آبها

بسراغم بیا

آسمان می ایستد

روزها و شبها باز

خشک شده اند

بدیدارم بیا

لانه ام را به آتش کشیدم

و کنار مبهوت آسمان ایستادم

ای صدای جنگلها

صدایم کن

پاهایم به ریگستان سوخت

اما بتو ای کاش برسد

رویم بیار

مثل آبهای گرم که جزائر جاپان را

تو بمن دیدی

تو بمن از لای ابرهای ثقیل

که قلبم را میفشرد دیدی
همهء روز را با لباسهایم شستم
و روی تناب خشک میشوند
و با سطوح دیگر خاموش فیزیکی
مفهوم خود را در دماغ تب زده ام گم میکنند
افق هایم را بفش کن
مثل ریگهای صحرا که فلوریدا را
من یارای قدم هایم را
برای دست یافتن به تصور ذرات طلوع میدانم
درین باور کوچکم نفوذ کن
مفهوم شنای بالهای هواپیما را نجات بده
و مفهوم آفتاب را
آیا نسلی از آدمها خواهند آمد
که به ساده ترین تعریف خاک دست یابند
آیا؟

27 آگست 2013

نور های ابدی

مثل که موجها به هیچ منزلی نرسیده بودند
روز نا امید میمرد و
و شب
آشفته می رسید
آنجا باران بود
و اتلانتیس
آن خیال محض
سالهاست فرو رفته بود
مردم فقد به ساحل خاکستری می رسیدند
همه میدانستند
گم شده اند
و در نیم نور ساحل زمزمهء شومی را از دور میشنیدند
"...دام! دام! دام!"

... برگردید ...

به آب پی‌رید ..."

و نورهای ابدی در زیر اقیانوس

موجها و بدنهای خسته، اشباح را به آغوش میکشید

خزان 2015

نظریه ریسمان

من بایست میشکستم
از همه بند ها
در همه بند ها
در همه راه ها
تا به همه چیز برسم
و همه چیز که بران رسیدم
هیچ چیز نبود
جایی که رسیدم کسی نبود
و توته چوبی آهسته دود میکرد
راستی همه غوغا برای چه بود؟
لباس هایم برای چه بود
و کفش هایم
من کفش هایم را بایست برجا میگذاشتم
و بی نیاز می شدم
از دویدن
از پریدن
از ایستن

از گفتن
از خوردن
از نخوردن
از پرستیدن
من پوچ ترین معنی دنیا می شدم
که هیچ چیز به حقیری او نبود
من آنقدر بایبست محو میشدم
که در بخار اسیدی شهر ناپدید میشدم
ناپدید شدم
و در گور پوچیی خود به شورش رسیدم
که از صدایش تن کوه ها ذره ذره میشوند
آه

جوهر جهان هیچ چیز نبود
جوهر جهان نامرئیست
جوهر جهان یک نقطه ای نامرئیست
و ترک شده ترین عنصر است
وافر تر از آب
وافر تر از هوا
وافر تر از آتش

وافر تر از همه فضا
در لای چیز هایی جاراست
مثل سکون مطلق غوغا
در یک ثانیه کش شده
و سکون ابدی قلب
در بستر هیچ
چون برگهای وحشی خزان
مثل که به هر چه آرزو داشتند رسیده بودند
و فقد روی کیمیای خاک خوابیده بودند
امروز همه چیز میتواند بشکند
اما جوهر جهان در باره هیچ چیز نیست
او وقتی مغازه را ترک میگفتم گفت شام خوش
او وقتی داستانم را گفتم به آغوشم کشید
او را بوسیدم
او را آنشب از عدسیه های دوربین روی دریای نکار دیدم
آنجا مثل یک کویر میسوخت
آخ کاش آنجا بودم
واگن رسید
او چند بار دیگر بمن دید

گفت یک ماه بعد می آید
جوهر جهان نیرویی بود
که مرا به عشق وادار میکرد
و میان درست و اشتباه خطوط درشت میکشید
پرده ها را تکان خوردن می آموخت
و قلبش را به یاد من افتادن

11 جون 2015

هایدلبرگ

یک چیلو گفت

امروز جدا از همه چیز جسته
مثل که تناب سکلیده
کره زمین و ماه سقوط میکنند
و حالا
خود حالا
بال کشیده
و من روی کاغذ چیزهایی که هیچ معنی ندارند
می نویسم
این شعر هیچ چیز نیست
مثل هیچ چیزیکه اینجا نیست
تو باز میایی
و من خودم را بدریا رها میکنم
من کاغذی و پلاستیکی بودم
امروز پایان سکون اوج بود
یونان
سوریه

سودان
فلسطین
یمن
عراق
و کابل
کابل کابل کابل
آیا هیچ چیز آنجا را
مصئون به مرگ خواهد کرد؟
من در پلاستیک ها پیچیده ام
آیا شود تو باز بیایی
آیا شود
بزخیزم
و هیچ چیز نباشم
و هیچ چیز نباشد

جون 2015

زندگی در کره های دیگر

ابرها پایان آمدند

باران شد

باران شد مثل که هیچ وقت نباریده بود

او رفته بود

رفته در زمان

و فضا

چه چیز چیزهای مثل او را تکرار می کند

چیز های مثل او را بوقوع می پیوندد

تو آمدی

وما بالا رفتیم

تو یک چیزی دیگر بودی
پر از قواء دربرگرفتن
و ساختن
تو آنشب مرا ساختی
و من هرچه داشتم فرو ریختم
تو طلائئ اش ساختی
مثل پوستت و سیاه
مثل چشم هایت
سیاهی که پس از تو بجا ماند
باران شد و من رفتم
تنها
و او رفته بود مثل که هیچ گاه اینجا نبود
من به او ویگا را نشان دادم
او روی چمن خوابید
اما من رفتم و در سیاهی شب ناپدید شدم
گم شدم
و باور کردم تو یک خواب بودی
من یک خواب بودم
من رفتم و رفتم و رفتم

گفتی زیر چراغ نمیشود بوسید
و در تاریکی از هم گم شدیم
من به او باور کردم
برای یک ثانیهء که
ماهی ها و پرنده ها نفسهایشان را حبس کردند
من بالا شدم جایی که تمام افق دیده میشد
همه آن

سپتمبر 2015

باد های تند میرسند

امروز چه تنومند بود
کی میدانست
که آبها و خاکها به هم برسند
کی میدانست
که امروز همان فضای آبی بود
که جولانگاهایی سلولها را روشن میکرد
که دست های آن جانوران
از صورت های ما و از موهای ما برچیده میشود
امروز چه تنومند بود که من فرار کردم
از همه احساس نبودن
و پوست باران زدهء درختان معنی شد
زندان های شرق آهنین است
زندان های غرب آهنین تر

و همه زندانی
اما همه آزاد
آزاد تر از پهنای تاریکی که ستاره نو دمیده را
از آن جاده که هیچ چیز نمی رفت
تن صدایم تا آخر رفت
آخ امروز چه تنومند بود
باید سالم خفت
یا با دو تکه شکسته خود دوید
و با آزادی پیوند زده خود در انتهای غروب سرخ
از این گوش تا آن خندید

18 سپتمبر 2013

یادگار بوی خاک

نه

پایان داستان به این سادگی نیست
فضای خانه جاودانیست
و صداهای که همه جا را پیچید
و رعشه های شوری که پوست دیوار را گرم کرده
ستاره ها پیش پایم ریخت
و من پی برده بودم
که عشق من خاک بود
فقد تن برهنه خاک و هیچ
لحظه هایی خاکی من در کاغذها
و رشته های اعصابم مسکون میشوند
جاده ها بیدرنگ مملو از پاهایی میشوند
که در پای عشق شان

و پای محراب شان
و پای دیوانگی شان
پیهم سوار و پیاده میشوند
جاده ها صعود می کنند
جاده ها فرود می آیند
جاده ها به خانه کوچک پدرم میرسند
جواب هر محاسبه رنگ نارنجی غروب میشود
و تاریکی
روح نامرئی تاریخ
احشاء آدمها را می راند
و همه دماغ ها مکث می کنند
همه دماغ ها مکث کرده اند
و هیچ کس بخاطر نداشت
که جاذبهء مهلک زمین شهاب ها را بخود میکشاند
و چشم های باز
در دل غول سیاه مکث همه چیز
میسوزد ، آب میزند
می بندد
و ما خاطرات اصیل خود را قفل میکنیم

نه آخر داستان این همه آسان نیست
روز ها دوباره زنده میشوند
همه چیز پا بر جاست
و پدرم در داستان خدا ثبت است
و آن رعشه اشتیاق
آن غروب و آن پهلوی خوابیده کوه را
جاودانه ساخت
روح نامرئی تاریکی
از چشم هایم نفرت دارد
و همه چیز را در برابرش میسوزاند
همه چیز خاکستر میشوند
برگها
مرمی ها
استخوان های هیتلر
و یادگار ما
سروده هایبست که فرشتگان بعد از بهم خوردن آسمان ها
زمزمه میکنند

14 سپتمبر 2013

سقف های کاذب

چشم های مان را میبستیم
تفنگ را به دیوار های نگون بخت می چرخانیدیم
آسمان پر از حباب های آتش بازی میشد
آمدن بهار را حساب میکردیم
جهان متورم میشد
پنج ، شش ، هفت
همه فلج هستند

کسی به خطوط نقاشی فکر نمی کند
همه به پوچترین رسم ها گروئیده اند
و از ارتفاع بیخود هیجان خود
خود را اعدام می کنند
همه به قهرمانی تفنگها هلله می کنند
تفنگ ها قهرمانان مانند
همه به تفنگ ها سجده میکنند
فکر میکردم دو هزار و سیزده یعنی همه چی
اما دوهزار و سیزده یعنی هیچ چیز
ما هنوز آدمها را در جاده ها میسوزانیم
ما سقراط را دوباره سر میزنیم
در جاده ها محتاط باید قدم برداشت
شهر ها جهان وحش اصلیت
و برای آدم بودن کافیت بدانی چطور به ریش همه چیز
بخندی
همه در زندان خنده های شان کرخت
جهان را به مرگ خاموش سوق میدهند
همه صدای دنیا جنس نجیب ارواحیت
که در سیاهی ها

راه شان را یافتند
راه شان را به سوی سکو های بلند یافتند
تا به همه بگویند
زنده بگور میشوید

12 سپتمبر 2013

ویلا و بوسه و فرار

پایان دید هیچ چیز نیست
من همه چیز را شکستم
همه چیز پر صدا میشکست
صدا ها پشت هم نواخت
در پایان جنس جهان عنکبوتی بود
که خسته صبحدم بخانه میرفت
باران شد
باران تند
همه چیز با آب رفت
من همه چیز هستم
من اشیاء هستم که آرام به بیهودگی مینگردند
من سیاهی هستم

و سپیدی
و کابوس ، و رویا و طوفان و رعد و سکوت
و مرگ
و زندگی
من پایان دید هستم
تنها
و ترس و ابرها و من جسم کبود آسمان را
عبور می کنیم
من و جسم کبود غریب
و ترس
و آسمان
کلمات اند که سوال رقت آمیز چه را
حل خواهند کرد

6 جولای 2014

مردی از پشت دنیا

مثل که روح همه چیز به انتهای خود رسیده بودند

همه لب های خود را برای همیشه فشرده بودند

و ما

به هیچ نقطه زمین مسکون نمیشدیم

زمین کند ترین صدای ممکن بود

برای پیش رفتن

و ما برای تنفس پرواز میکردیم

آنسوی ابر های دلگیر

و باد

آهسته آهسته ذرات گرم وجود همه را می برد

فقد عشق ما به زمین معنی میداد
فقد روی بوسه های ما ابرها باران میشد
من و تو از دیار خالص مرگ برگشته بودیم
و پوست سرد درختان را میسوزاندیم
عشق ما همه چیز را خواهد سوخت
عشق ما را به اعماق بحر آواره خواهد کرد
عشق ما تولد مهیب ستاره ایست
که تا دور اعماق تاریکی را
به مرگ تهدید خواهد کرد

4 اکتوبر 2013

که ، لا ، شنی ، کوف

قشرهای خاکستری شهر را
باران میشوید

در ریه های ما رسوب میکند
کتاب های مکتب

خالیست

گویی در سی سالی گذشته زمان متوقف شده بود

در لای کتاب های مکتب

قانونزک ها را استخدام کرده اند

آن ها از داستان تیره خود

هیچ ننوشتند

کودکان بی حرکت به پدران شان اعتماد می کنند

و به سی سال گذشته اعتماد میکنند

و آن شکم های فربه را

پر از حبوبات خنده آور می پندارند

کتاب های مکتب را

و هوای کاغذی صنف ها را

موشها خوردند

و هیچ کس بخاطر نداشت
کابل را کی سوزاند؟
و خاکسترها با سوالاتی در چهره شان
آهسته از کنار سوراخ هایی بینی ما عبور میکنند
ما را محکوم میکنند
و میگویند
"جنگ را از کتاب های مکتب ربودند"
و آدم های باقی مانده در کابل
آب باکتریایی را از شیردان های شان
در گیلان های شان میریزند
به زنده ماندن می اندیشند
آهسته آهسته می میرند
با قلب های باکتریایی
از همه کوجه ها رد میشوند
تانک ها و اسمای اسلحه های روسی و امریکایی را
جز طبیعت می پندارند
و کابل با کتاب های مکتب آهسته آهسته می میرد

14 اگست 2013

روح آهو ها با دو پا هم میدوند

با آب ها

و خیزش بخار از جنگل

و عطر چمن بریده پدرکلانم

و آن کاج

و آفتاب نیمه روز

و چرخش گیج راه شیری

روحم بزمین رسید

و با ریزش مداوم شیشه ها

پیوند بستم

پدرم هر هفته شیشه های نو می آورد

و با کلکین ها احساس میکرد همه چیز تمام شده است

اما ریختن شیشه ها را

مثل باران حتمی میدانستم

من پیوند بستم
به آسمان کابل که دیگر مثل آن روز ها آبی نیست
و پیوند بستم به ویرانه ها
به بقایای چاپخانه که هر روز با پدرم از کنارش رد میشدم
به کلکین های سیاه که گویی همه چیز را تهوع کرده بوند
به جاده های که همه از آن فرار کرده بوند
و در کناره های آن گلهای وحشی روئیده بود
مثل که همه درندگان بخواب رفته بودند
همه نیروی دنیا پاهاى پدرم بود
که دوچرخه را بجلو میبرد
و فکر میکردم
چرا ما نجات یافتیم
از همه چرا ما نجات یافتیم
نمی دانستم که کودکان دیگر میپوسند
و فردا
فقد من عاشق آفتاب و آن جاده های خالی خواهم بود
آن مردی که در من نمو کرد
قطعاً از سرزمین پرغوغایی آمده است
مرا به را به رعشه های احساسی رساند

که هیچ کس
در پای چراغهای تیلی شان به آن نرسیده بودند
او همه چیز را در من دگرگون کرده بود
مرا از همه کس دگرگون کرده بود
و به آسمان آییی که من ایمان داشتم
هیچ کس ایمان نداشت
او در من به بلوغ رسیده بود
و درب های جامد زمین را ذوب میکرد
همه پرنده ها را می کشتند
و من وقتی پرنده را در مشتم گرفتم
به یاد دویدن قلبم افتادم
وقتی که آن حس بمن دست میداد
مثل عبور از زیر شاخسار که خورشید آنجا میلرزید
مثل آنکه میدانستم پدرانم چرا خورشید را میپرستیدند
من همیشه سرکش بودم
اما بدن خاکیم همیشه بیصدا دراز کشید
من و کسانی که مثل من بودند
به آن تصویر کامل روی دیوار فکر نمیکردیم
ما در پی آرام خفتن در دشتهای بجا مانده از رعد و برق

بودیم
و من پیوند بسته ام به آن ها
و به جهانی که بعد از بستن چشم هایم آغاز میشود
و مثل نوجوان های که برای حس زنده بودن خود را به آتش
می انداختند
ما بدنهای بیست و چهار ساله خود را
به همه خطر های مواجه کردیم
هیچ چیز برای از دست دادن
و هیچ چیز برای آرزو کردن نداشتیم
من و کسانی که مثل من بودند
اگر هزار بار میمردیم
همان زاده میشدیم

29 اگست 2013

مزرعه های سوزان

ای راه های آفتابی
آرام برهنه شو
و به قلبت برس
خانه ها فرود آمدند
و عنوان های رسیدن به کنار دریا را خاک پوشید
خانه همینجاست
سال دیگر با گندمها بلند شو
آتش را فراموش کن
پیروزی با گندمها سبز میشوند
ای شرق عزیز

تابستان 2013

Dreamer Screamer

You come one step closer

And I fade away

I don't understand this obsession

Of always chasing

I want this moment to last forever

You go away and I collapse

Eyes and eyes and eyes

We circle the smelly earth

Then what
Could we settle on an iceberg ...
And freeze with love ...
And sail away to the equator?
I am used to it
We could melt
We could scream from excitement
Our cheeks shaking and afraid
Against the world
We could blend in
Horizons are bright
Step closer
I might die
The distant dream you speak of
Is becoming a nightmare sometimes
I don't mind
My brain is paralyzed anyway
I am the figure of myself
That wants you shamelessly

God knows too
And people are still
The noise across the crust of the earth,
... for a moment
We snap
We burn bright and cold
It's perfect

زمستان 2014

آینه‌ها

تو از ابرها دیدی
و دیوارها
خالی از آینه‌ها بود
حیات در همه جا نشر شده
مثل بوی برگهای پوسیده
و خدا در همه جا نشر شده
و لب‌ها را در همه جا میشود گشود
و من
سکوت را در روزهای منتظرم
که موهایم
از کنار ابروانم پایان آمده اند
و من آنها را در پشت سرم بسته ام
من به انتها فکر نمیکنم
من به اوج ذرات زندگی فکر میکنم
و آفتاب
آن داستان ساده‌ء که به سکوت ابدی منتهی خواهد شد
داستان ساده شعله‌ور شدن منست

تو از ابرها دیدی
من از راه ها رسیدم
و فرو رفتم
آئینه ها
آن تنها نقطه رسوب روهم در اعماق اقیانوس
در خاک پراکنده اند
و لحظه که به آن ها میرسم
تنها تو از ابرها دیدی
و تنها تو میدیدی
و بدن سخت زمین
مرا از همه چیزیکه دوست داشتم
جدا میکرد
و میان ما خاک می انباشت
و زمان ، داستان را طولانی تر میساخت
و دماغ وحشیی ما
تنها موجودی بود که میتوانست از لای همه آنسو برود
و به تو فکر کند

سپتمبر 2013

Distribution 1

Copyright 2015

Abdullah Frahmand